

Program #115

برنامه شماره ۱۱۵ گنج حضور



زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم
گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل تویی من چه کسم آینه‌ای در کف تو
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه ز من
بی‌تو اگر گل شکنم خار شود در کف من
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۹۶۰

آنچنانک گفت جالینوس راد
از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان
که ز کون استری بینم جهان
گر به می بیند بگرد خود قطار
مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می کشد بیرون کرم
می گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می کند
او مقرر در پشت مادر می کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر و خم
که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی
که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی

همچو جالینوس او نامحرمی
اونداند کن رطوباتی که هست
آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانک چار عنصر در جهان
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافتست
آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست
جانهای انبیا ببیند باغ
زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست
پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت
که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخجو
چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موشوار
هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفس
نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او
می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقة تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشموار
چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد

پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وانک در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گوا و مقصدش
کان گوا سوی قضا می‌خواندش

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر 23

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طیبب جمله علت‌های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

*

با سلام و احوالپرسی برنامه ی گنج حضور امروز را با غزل شماره ی 1397 از دیوان شمس مولانا شروع می
کنم.

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم
گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم

پس یک نیرویی صحبت می کند و می گوید که از این دوهزاران من و دوهزاران ما، شگفتا، من چه منی هستم؟ یعنی چه که «من چه منی هستم؟»؟ مولانا چه می خواهد به ما بگوید؟ "دوهزاران" یعنی خیلی زیاد. چه کسی صحبت می کند و با چه کسی صحبت می کند؟

و بعد می گوید: عربده را گوش کن و دست روی دهن من مگذار. "عربده" چیست؟

چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه

ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم

می گوید وقتی من مست شدم – همان نیرویی که دارد صحبت می کند- دیگر در جلوی راه من، در سر راه من شیشه مگذار. اگر بگذاری من رویش پا می نهم یا رویش پا می زنم و می شکنم. منظور از "شیشه" چیست؟

همانطور که قبلاً صحبت شده، ما انسان ها با من خودمان زندگی می کنیم، به عبارت دیگر در ذهنمان زندگی می کنیم. و کاری که می کنیم: مدام فکر می کنیم و فکرهای خودمان را جدی می گیریم و با این کار نیروی زنده زندگی را در این لحظه که همیشه هم زندگی در این لحظه ست تبدیل به مواد فکری می کنیم. و وقتی با سرعت زیاد این کار را می کنیم، که ذهن ما قادر ست با سرعت زیاد فکر کند و فکرهایش را جدی بگیرد، بالاخره از خودمان یک تصویری می سازیم یعنی تصویر ذهنی می سازیم و زندگی را رها می کنیم و تصویر ذهنی مان را می گیریم و با آن زندگی می کنیم. تا این جا ما این شناسایی را کرده ایم که ذهن زندگی را نمی تواند بشناسد برای اینکه ذهن نیروی زندگی را دو نیمه می کند، همیشه به دویی تبدیل می کند و وقتی شما می گوید که «من خودم را دوست دارم» از خودتان سوال کنید «من» کیست؟ «خودم» کیست؟ «من می خواهم با خودم روراست باشم»، یعنی چه که «من می خواهم با خودم روراست باشم»؟ معنی اش این ست که من خودم را به یک تصویر ذهنی تبدیل کرده ام و براساس آن تصویر ذهنی یک تصویر دیگری از خودم ساخته ام که در واقع رابطه ی این دو تا را من دارم بیان می کنم؛ که در هیچ کدام از این تصاویر ذهنی زندگی نیست و من با این تصویر ذهنی دارم بازی می کنم و با همین تصویر ذهنی و براساس دانسته های همین تصویر ذهنی با جهان، با افراد دیگر رابطه برقرار می کنم. بنابراین روابط من هم به عنوان یک تصویر ذهنی با تصاویر ذهنی دیگر ست، یعنی من وقتی با شما می خواهم رابطه برقرار کنم، الاصول نباید اینطور باشد ولی وقتی من در ذهنم گیر کردم، یک تصویری ذهنی از شما در ذهنم مجسم می کنم با شما رابطه برقرار نمی کنم با آن تصویر رابطه برقرار می کنم و آن تصویر ذهنی ذهن من از شما در واقع شما نیست بلکه من خودم به میل خودم براساس دانسته های خودم از شما آن را ساختم و در واقع شما نیستید بلکه درباره شماست ولی آن «درباره شما» را با شما من فعلاً یکی گرفته ام بنابراین من نمی توانم هیچ گونه رابطه ی اصیل و عشقی با شما برقرار کنم اگر قرار باشد که اینطوری رابطه برقرار کنم.

بنابراین به این علت ما در این برنامه داریم صحبت می کنیم که شناسایی کنیم طرز کار ذهنمان را و چطوری ذهن ما را در توهم نگه می دارد فقط از طریق زبان و حرف زدن؛ مثلاً ما می گوییم «زندگی من»، «زندگی من» در واقع جای این حداقل این عبارت صحیح را گرفته که من اصلاً زندگی هستم؛ وقتی شما می گوید «زندگی من» پس شما می توانید خودتان را از زندگی جدا کنید، درست است دیگر! شما می گوید «زندگی من بر باد رفت» «زندگی من الان خوب است»، پس شما وقتی می گوید «زندگی من» پس مثل اینکه زندگی یک چیزی است که می شود داشت یا گم کرد یا بهتر کرد، در واقع ما وضعیتهای زندگی را داریم می گوییم وقتی می گوئیم «زندگی من»، ما داریم به یک اعتباری اشتباه می گوئیم و اشتباه می گوئیم با آن همراه می شویم می رویم. ما نمی توانیم خودمان را از زندگی جدا کنیم و بگوئیم حالا من، من هستم و زندگی هم یک چیز جداست. و این درک را باید بکنیم که وقتی ما می گوئیم «من و زندگی من» و «شما»، که من از شما جدا هستم و من از زندگی هم جدا هستم، با این کار من در یک ناحیه ی توهم قدم می گذارم و اگر کمی جلو بروم دیگر خودم را نمی توانم جمع و جور کنم، خودم را گم می کنم.

در واقع اگر ما بپرسیم ما چی هستیم، باید بگوئیم ما خود زندگی هستیم، ما قلیان عشق هستیم، ما زندگی زنده هستیم. امروز مولانا می گوید که از این دوهزاران من و دوهزاران ما (که الان می گوئیم ما یعنی چه) شگفتا، ای عجب! "من چه منم" یعنی شگفتی اش از آنجاست که مگر می شود که منی وجود داشته باشد و از زندگی جدا باشد؟! که ما فکر می کنیم هست؛ "من چه منم" نمی گوید من کدام منم؟ وگرنه می توانست بگوید من کدام منم؟ یعنی این منم؟ آن منم؟ ... هر نقشی که ما بازی می کنیم (هفته ی قبل داشتیم)، ما نقش های مثبت به خودمان می گیریم، هیچ ایرادی هم ندارد ولی آگاه نیستیم که داریم نقش بازی می کنیم، نقش مان را جدی می گیریم. در سطح فرد، یعنی من و شما به تنهایی، هزار جور من می توانیم داشته باشیم، و همین من (الان خواهم گفت که) با جمع می تواند هم هویت شود و دوهزار جور ما می تواند داشته باشد؛ و به علاوه هزاران تا من و ما در جهان وجود دارد به تعداد انسان های روی زمین. حالا در اینجا این نیروی هشیاری، حضور این لحظه دارد صحبت می کند که انسان همان است؛ وقتی شناسایی می کنیم که ما حضور زنده این لحظه هستیم، ما من نیستیم، من ذهنی نیستیم، چیز ساخته شده از فکر نیستیم یکدفعه در شگفت می مانیم که این مردمی که با من هایشان هم هویت شدند این ها چه من هایی است؟ این ها از چه ساخته شده؟ و چطوری مردم را به خودشان مشغول کرده؟

وقتی ما خودمان را از زندگی جدا می کنیم، وقتی ما من داریم، من از زندگی جداست، وگرنه ما نمی گفتیم من؛ همینطور که در این غزل هست می گوید "گوش بده عربده را"، عربده مال مست است؛ مست عربده می کشد، عربده غلیان زندگی است که از مستی انسان برمی خیزد، مستی انسان به نیروی هشیاری این لحظه برمی خیزد، جوشش عشق است. می گوید تو جوشش عشق را گوش بده، حس کن، من چیست؟! اصلاً من چیست؟ تو تا حالا فکر کردی من چیست؟ من ماده است، جسم است، روح ندارد، زندگی تویش نیست! و وقتی ما من می شویم براساس آن من می گوئیم «زندگی من». حُب وقتی «زندگی من» برای ما وجود دارد پس می شود زندگی ما مورد تهدید هم قرار بگیرد، هر چیزی که من می توانم داشته باشم مورد تهدید و خطر هم می تواند قرار بگیرد،

در نتیجه ترس به ما رومی کند و ما می ترسیم. از چه می ترسیم؟ از مرگ من ذهنی برای اینکه دیگر من شدیم و یا ما شدیم.

اگر من غصه اش زیاد شود که همیشه زیاد می شود - تا زمانی که من داریم ما نمی توانیم از گرفتاری نجات پیدا کنیم برای اینکه من، بر اساس مسأله، غصه، در دسر، درد بنا شده- و آگه خیلی زیاد شود، به سوی من جمعی حرکت می کند یعنی می رود توی جمع. و این دفعه آن چیزهای قبلی را از دست می دهد، مثلاً می گوید من هیچ چیز برای خودم نمی خواهم و خودش را ممکن ست به منافع جمع وقف کند. و یک رفتارهایی از خودش نشان دهد که هم خودش را و هم دیگران را فریب دهد؛ به خودش ثابت کند که بین تو دیگر از منیت رها شدی برای اینکه تو دیگر نه پول می خواهی، نه توجه می خواهی، نه شهرت می خواهی، نه مقام می خواهی اصلاً و خودت را وقف منافع مردم کردی ولی از گفته هایش، از رفتار هایش و نتایجی که به بار می آورد ما می فهمیم که این آدم واقعا منش را از دست داده یا منش در واقع رقیق شده و رفته توی جمع و هنوز من وجود دارد به عنوان من ذهنی جمعی. حالا آن کارها چیست؟ همان نیازهایی که من ما وجود دارد، من ما احتیاج دارد، من جمعی هم به این ها احتیاج دارد. علت اینکه من من جمعی را دارم توضیح می دهم این ست که مولانا در اینجا می گوید: "زین دوهزاران من و ما". برای اینکه ما انسان ها وقتی خودمان را نمی توانیم دیگر تحمل کنیم یواشکی حرکت می کنیم و در واقع من فردی ما می شود من مایی. ولی نیازهای فرد منی، نیازهای اساسی اش چه بود؟ حس جدایی، ناهشیاری بودن ناآگاه بودن به رفتارها، نیاز به دشمن برای اینکه بتوانیم پوسته بیرونی مان را معین کنیم، نیاز به ستیزه، آیا من الان از من فردی به من جمعی حرکت کردم واقعا ستیزه نمی کنم؟ و حس این نیاز که ما درست می گوئیم - این دفعه ما درست می گوئیم، آنجا می گفت من درست می گویم شما غلط می گوئید؛ یکی از موزی ترین، بدترین نیازهای من ذهنی این ست که من درست می گویم شما غلط می گوئید. این یک الگویی ست که در من وجود دارد و هر موقع هم که شما به این مشغول هستید می توانید مطمئن باشید که من تان دارد کار می کند. حالا این من ذهنی فردی به ما حرکت کرده و در آنجا می خواهد این بساط را علم کند، می خواهد بگوید که ما درست می گوئیم، شما غلط می گوئید؛ این بسیار کار خطرناکی می شود. آنجا من می گفتم من درست می گویم، حالا مردم زیاد جدی نمی گرفتند الان من می توانم ده ها نفر، صدها نفر، هزاران نفر، شاید میلیون ها نفر را دنبال خودم بکشم و به آن ها بگویم که من چیزی نمی خواهم، من دارم از منافع شما دفاع می کنم ولی هنوز من در قالب جمع کار کند. اگر من ندانم و متوجه نباشم که نیاز من چیست می توانم یواش یواش برای آن جمع در دسر درست کنم؛ نمی شود در دسر درست نکنم برای اینکه من احتیاج به این دارم که اولاً دشمن درست کنم. من باید چه در قالب من فردی چه در قالب من جمعی باید با یک عده ای بجنگم، نمی شود، برای اینکه اگر بجنگم از کجا بفهمم من کی هستم؟ من نمی دانم کی هستم؟! من باید با تو بجنگم بعد خودم را معین کنم بگویم من کسی هستم که با تو می جنگم، کسی هم نمی پرسد که اصلاً تو چی هستی؟! من همیشه می گویم که من کسی هستم که با تو می جنگم. من کسی هستم که تو نیستی، با تو فرق دارم! اگر شما از این کارها می کنید حتما گرفتار من ذهنی فردی یا جمعی هستید. به علاوه کسی که در من ذهنی جمعی مستقر شده و عضو آن منیت بزرگ جمعی ست حتماً به باورهایی را با هم مشترک کند و همه به آن باور جمعی احترام می گذارند،

ظاهر، به طور سطحی، به طور ذهنی، نه به طور اصیل چون اگر اصیل بود عشق زنده می شد و زندگی زنده می شد، چه در فرد چه در جمع. این معنی اش این نیست که گروهی نمی تواند وجود داشته باشد که همه اش حضور زنده ی خدایی باشد و این ها من های ذهنی را به اصطلاح جذب کنند و ذوب کنند، حتما وجود دارد، حتما می شود چنین گروه هایی را تشکیل داد. و چطوری ما این گروه را می شناسیم؟ ستیزه نمی کنند.

حالا آن گروهی که من دارد و الان ما شده و من در آن رفتم من ذهنی براساس های ذهنی دارد رشد و نمو می کند در این صورت کارهایی می تواند انجام دهد که فرد نمی توانسته مثلاً فرد نمی تواند برود آدم بکشد ولی من ذهنی در قالب جمع می تواند برود آدم بکشد، می تواند برود یک دسته به عنوان یک ایدئولوژی یا دفاع از منافع ملی یا هر چیزی، می توانند بروند آدم بکشند و هیچ آب هم از آب هم تکان نمی خورد شاید جایزه هم به او بدهند؛ در طول تاریخ شما نگاه کنید، پراز اینطور چیزهاست که جمع توانسته کارهایی بکند که اگر فرد آن کارها را انجام می داد فوراً می گفتند یا دیوانه ست ببرید تیمارستان بباندازید یا به زندان بباندازید؛ به هیچ وجه اجازه نمی دادند فرد آن کارها را بکند؛ به فرد اجازه نمی دهند برود یکی را آزار و اذیت کند یا بکشد ولی در قالب جمع، من می تواند هیچ اتفاقی هم نمی افتد. و من در ما کیف می کند؛ چرا؟ برای اینکه مست غرور بیشتری می شود. اصلاً شما حتماً در طول تاریخ خوانده اید می دانید من ذهنی در جمع بسیار ناهشیارتر از من ذهنی در فرد است یعنی یک گروهی که اصلاً علت اینکه آن کارهای عجیب غریب منفی را هم می کنند همین است، پنجاه نفر، صد نفر، دویست نفر که یک گروهی را تشکیل دادند این ها طبق ایده های خودشان، هرچه که باور دارند وقتی کارها را انجام می دهند، کارها منیت تویش هست و می خواهند نشان بدهند که ما از آن ها جدا هستیم و من شان براساس ستیزه ست و در این صورت به علت آن ناهشیاری و ناآگاهی مستی منیت ست که می تواند آن کارهای منفی بزرگ مثل کشتن آدم های بی گناه را انجام دهند، چطور ممکن ست که انسان های بالغ مثلاً بچه های بی گناه را بکشند؟ یک فرد نمی تواند این کار را بکند پس معلوم می شود که در غالب جمع، من واقعاً مست غرور عجیب غریبی ست.

حالا جمعی که غرور و منیت دارد و من ذهنی در آنجا دارد نشو و نما می کند، این ایدئولوژی را هرچه که هست چه ایدئولوژی سیاسی، چه علمی، مذهبی، در این صورت از این برای جدایی استفاده می کند درحالتیکه مثلاً تمام مذاهب دنیا برای وحدت آمدند، برای این آمدند که انسان ها را به هم نزدیک کنند، متحد کنند، به عشق دعوت کنند، به انسانیت دعوت کنند، چطور ممکن ست که یک دین مایه جدایی شود. همینکه من بگویم دین من بهتر از دین توست یعنی من دارم از دینم یا از حزبم یا از باورهایم -حالا اگر هم رنگ و روی مذهبی یا سیاسی ندارد- برای تفرقه، برای جدایی استفاده می کنم و یعنی من تویش است یعنی من جمعی تویش است گرچه دیدن من جمعی در دیگران ممکن ست آسان باشد ولی دیدن خودمان در جمع به صورت من جمعی بسیار بسیار مشکل ست. از خیلی ها بپرسند که شما آیا در جمع کار می کنید من دارید؟ می گوید نه! اصلاً منیت را انکار می کند و اعمال ظاهری او هم نشان می دهد که واقعا برای خودش چیزی نمی خواد، ولی باید ببینیم که نتیجه ی کار چه هست؟ باید ببینیم که آیا از این کار عشق و زندگی به وجود می آید؟ و یا مردگی، درد به وجود می آید؟

کسی که من ذهنی دارد و رفته در جمع و من ذهنی ما دارد و الان دیگر می گوید ما، پس از یک مدتی وقتی اقدامات من دار جمع شروع می شود، درد به وجود می آید؛ حالا جنگ، ستیزه یا همین اقدامات معمولی باشد، بالاخره باید درد به وجود بیاید، نمی شود من باشد درد نباشد. وقتی فرد در یک برهه ای از زمان متوجه می شود که جمع دارد اشتباه می کند، درواقع یک قسمتی از کارهای من در قالب ما جنون آمیز ست ممکن ست برنجد و بسیار ناراحت شود و از آن جمع بیرون بیاید، و وقتی از آن جمع بیرون می آید اگر هنوز نداند و اقرار نکند که من دارد و این من موزی ست که هی او را سرگردان کرده دوباره ممکن ست به یک ایدئولوژی دیگر، به یک من دیگر زاییده شود. خیلی ها از یک گروهی می بُرنند دوباره به یک گروهی زاییده می شوند شروع می کنند به بد و بیراه گفتن به یک گروه دیگر؛ منظور من گروه سیاسی یا مذهبی نیست من دارم از نظر علمی موضوع را به اصطلاح می شکافم.

من در جلد ما، گفتم باورها و ایدئولوژی را به کار می برد برای ثابت کردن اینکه درواقع حق با من ست، من راست می گویم و یکی دیگر -حالا هرکسی باشد- معمولاً مهم ترین را انتخاب می کند، او دروغ می گوید. اگر من دارم ثابت می کنم که تو دروغ می گویی، پس من خودم را در تو گم کرده ام؛ من اصلاً با تو چکار دارم؟ اگر من روش عشقی و روش زندگی زا و زندگی ساز دارم اصلاً با تو چکار دارم؟ دارد می گوید که "گوش بده عربده را دست منه بر دهنم" من مستی خودم را می کنم و خلاقیت خودم را می کنم. چطور من می توانم ثابت کنم که تو اشتباه می کنی و در این ثابت کردن اینکه تو اشتباه می کنی خودم را گم کنم، فریب بخورم و بگویم من ندارم؟! و هرکسی ثابت کرد که آن یکی دارد اشتباه می کند، حتماً من دارد، نمی شود نداشته باشد و گاهی اوقات من جمعی دارد. و این آدم باید متوجه شود که یک کاری برای من خودش بکند و من خودش در قالب جمع دارد جمع را به بیراهه می برد. بسیار شیرین ست که ذهن کنجکاو ما هی می خواهد راجع به دیگران بداند، دیگران چطوری غلط می کنند؟ ما برمی شماریم. ما نمی توانیم از غلط شمردن دیگران و غلط دانستن دیگران اوج بگیریم؛ ما یک نیروی زندگانی زنده هستیم، ما باید زندگی خودمان را که الان در این لحظه بیان می شود بیان کنیم نه اینکه کی چه کار می کند! و حالا من آن را بیان کنم، آن می شود عشق؟!!!

پس بنابراین حالا مولانا می گوید از این دوهزاران من ها و دوهزاران ماها شگفتا که همه از زندگی جدا هستند، اصلاً زندگی تویشان نیست، من چه منم؟ "من چه منم" یعنی این ها چه من هایی هستند؟ یا این ها اصلاً چه چیزی هستند؟ این ها از چه ساخته شدند؟ پس چرا این ها از زندگی جدا هستند؟ بعد می گوید: "گوش بده عربده را"، شما قلیان زندگی این لحظه را گوش بده و حس کن؛ "دست منه بر دهنم". "دست منه بر دهنم" یعنی مرا محدود نساز، مرا دچار من نکن، مرا دچار محدودیت نکن، مرا دچار توهم نکن، نگذار من از اینجا شروع کنم که من بگویم زندگی من چیست؟ و بعد به یک مواد ذهنی بچسبم؛ "دست منه بر دهنم"، از آنجا دست بردهن گذاشتن شروع می شود. بعد می گوید که "چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه"، حالا که من این چیزها را فهمیدم و از این من ها درآمدم، این من ها همه نوب شدند، "از دست شدم" یعنی مست شدم، یعنی دیگر من ذهنی و آن منیت ها و آن آشغال ها را دور انداختم و دیگر هیچ دسترسی به من ندارند؛ تو شیشه در راه من نگذار. همینطور که مولانا دارد می گوید، "شیشه" باز هم یعنی من های ذهنی، موانع ذهنی، مانع، هر جور مانعی، هر

جور منیتی، در ضمن "شیشه" وقتی منِ ما دل ما می شود، آنجا شیشه می شود. «می گویم شیشه ی دل مرا شکستی» یعنی من از تو چیزی می خواستم تو ندادی و چون ندادی شیشه ی دل من که من ذهنیم بود شکست وگرنه دل اصلی که از ندادن یا دادن چیزی که نمی شکند! اصلاً دل اصلی را نمی شود شکست. پس می گوید در ره من شیشه نگذار آگه بگذاری چکار می کنم؟ می زنم همه را می شکم داغون می کنم، همانطور که دارد می کند.

زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود

گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم

می گوید هر لحظه دل من به اصطلاح هویتش را از تو می گیرد، مست خیالِ توست، "خیال" نه خیالِ ذهنی، نه اینکه من خدا را در ذهنم تجسم کرده ام. اگر من، من ذهنی داشته باشم یعنی با تصویر ذهنی خودم دائماً زندگی کنم به جای زنده بودن زندگی این لحظه، یک خدایی هم در آسمان ها تجسم می کنم که بعضی ها می گویند خدا در آسمان ها یک پیرمردی ست با ریش سفید و آدم را بعضی موقع ها پاداش می دهد، بعضی موقع ها تنبیه می کند، این خدای ذهنی ست. در تصرفِ خدا بودن علی الاصول یعنی در واقع همینی که مولانا می گوید؛ دل ما این لحظه و هر لحظه هویتش را از خیال او می گیرد؛ خیال او نه خیالِ ذهنی، از انرژی او می گیرد، از حضور او می گیرد، ما و او یکی هستیم. "دنگ" یعنی مست، گاهی به معنی کودن هم هست، یعنی دل من اصلاً در تصرف تو ست، نسبت به عالم بیرون کودن ست (شاید هم این معنی را می دهد). ولی "دنگ" یعنی من هویتم را از تو می گیرم، من اصلاً وجودم را از تو می گیرم، من حس وجود بر اساس خیال تو می کنم؛ پس اینقدر من با تو یکی هستم که اگر تو در طربی من طرب هستم، اگر حزنی من حزن هستم یعنی اگر شادی هستی من شادی هستم اگر غم هستی من غم هستم. البته این را هم بگویم که در ذات هستی همیشه آرامش و شادی هست، اصلاً ذات هستی آرامش و شادی ست؛ در چنین حالتی که مولانا بیان می کند واقعا با حالت های انسان هایی مثل ما فرق دارد؛ ما یک سیستم تفسیری داریم، بر اساس تفسیرمان خوشحال می شویم، بر اساس تفسیرمان ناراحت می شویم؛ تفسیر ما از چیست؟ از رویداد این لحظه. مولانا با این درجه کمال و حضور و عمق در واقع حزن او یک نره به اصطلاح حالا بگویم «قبض» ست، یک حالتی ست که حس می کند که الان انرژی به طور کامل از او بیان نمی شود، نمی تواند مستی کامل بکند، این می شود حزن؛ حزن ما کجا و حزن ایشان کجا؟! و می گوید هرکاری که تو می کنی من تسلیم کامل هستم، منی اصلاً وجود ندارد.

تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم

با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم

می گوید اگر تو مرا تلخ کنی تلخ می شوم، لطف کنی لطف می شوم و همیشه با تو خوشم. "با تو خوشم" یعنی وقتی با تو هستم همیشه آرام هستم و من با تو خوش هستم، بی تو نمی توانم زندگی کنم، بی تو من ذهنی ست؛ اول گفت اصلاً من تعجب می کنم آخر مردم برای چه این من ها را چسبیدند؟ زندگی تویشان نیست! مردم چرا فکر می کنند که من باید از زندگی جدا باشم؟ مگر چنین چیزی می شود که من وجود داشته باشم و از زندگی جدا باشم؟ مگر می شود در جهان چیزی وجود داشته باشد که از زندگی جدا باشد؟! یک چیزی وجود دارد؛ من ذهنی انسان ها! من ذهنی انسان ها خودش را جدا از زندگی و خدا می داند. مگر می شود چیزی باشد که خدا تویش نباشد (اینطوری بگوییم)؟ من ذهنی و ما. ما و من ذهنی خودش را از خدا بیگانه کرده و دارد با خدا ستیزه می کند؛ این ستیزه در واقع ستیزه با این لحظه ست، اصلاً عکس اینجور زندگی ست، این زندگی خیلی عالی ست. و می گوید ای صنم ای بت شکر لب و زیبا رو، پس من با تو خوش هستم، همیشه آرام هستم، این آرامش مرتعش به صورت شادی اصیل در من هست وقتی با تو هستم و سخنان شیرین از من بیان می شود؛ تو لب شکر هستی پس لب شکری تو در من هم دارد کار می کند؛ تو خوش دقنی، زیبا هستی، من زیبایی تو را حس می کنم. بعد می گوید:

اصل تویی من چه کسم آینه‌ای در کف تو

هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم

"اصل تویی من چه کسم"؟ اصل من نیست، اصل باورهای من نیست، اصل ما نیستیم، اصل ستیزه من نیست، اصل این نیست که من ثابت می کنم تو غلط می گویی من درست می گویم، در واقع وقتی ثابت می کنم تو غلط می گویی من درست می گویم یک ذره این من من باد می کند، این ها اصل نیستند؛ اصل زندگی ست. من کی هستم؟ من یک آینه ای در دست تو، در کف تو؛ تو به او نگاه می کنی هر چه که تو آنجا نشان می دهی من آن هستم و من آینه ی امتحان شده هستم، من آینه ای هستم که هیچ موقع کژ نشان نمی دهم، کی کژ نشان می دهم؟ وقتی با من دخالت کنم. "آینه ی ممتحنم"؛ آینه می تواند همیشه درست نشان ندهد، آینه زنگ بزند نشان نمی دهد، آینه را اگر شما بردارید از آینه ی معمولی به آینه ی محدب یا مقعر یا آینه هایی اینجا هست که تکه تکه می چسبانند وقتی جلوی می ایستی هزار تکه تو را نشان می دهند، این ها آینه های ممتحن نیستند؛ این ها آینه ای نیستند که درست نشان می دهند. پس وقتی ما در آینه با من مان دخالت می کنیم دیگر آینه ممتحن یعنی امتحان شده نیستیم.

تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو

چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زخم

پس تو سرو چمن هستی، یعنی تمام خلقت چمن ست و تو سرو آن هستی. و من کی هستم؟ من سایه تو هستم و سایه تو هستم یعنی سایه گل هستم، چون سایه گل هستم پس من باید پهلوی گل باشم دیگر، سایه گل نمی تواند جای دیگری باشد، سایه ی هر چیزی پهلوی آن ست. این دوباره تایید سطر اول ست که بسیار مهم ست که آنجا گفت "عجا من چه منم؟" سایه هر چیزی شبیه خودش ست و پهلوی آن ست، سایه ی هر چیزی نشانی از آن ست و نمی شود که سایه، بی نشان باشد. ولی ما در من سایه ی بی نشان از اصل درست کردیم. پس ما چون سایه ی او هستیم، پهلوی او یا پهلوی گل خیمه مان را می زنیم.

بی تو اگر گل شکم خار شود در کف من

و همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم

پس بدون زنده شدن به تو در وقتی که من به من و ما مشغول هستم، وقتی گل هم که می شکم، این گل تبدیل به خار می شود. و اگر ما عشق در زندگی مان کار نمی کند، لطافت کار نمی کند، این لحظه را نمی شناسیم، با این لحظه می ستیزیم، ستیزه یک روش زندگی برای ماست و جدایی را مبنا می دانیم در این صورت هر چیز لذت بخش زندگی، هر چیز خوب زندگی در نظر ما بد به نظر خواهد آمد، خار به نظر خواهد آمد، به ما نخواهد چسبید ولی می گوید اگر همه خار هستم، اگر حتی وضعیت زندگی بیرونی من ایجاب می کند که به چیزهای خیلی معمولی دسترسی دارم و زیاد هم قابل توجه نیست ولی وقتی عشق در من کار می کند، وقتی رابطه ام با این لحظه رابطه ی دوستی ست، وقتی پذیرش دارم، در این صورت همه ی این خارها تبدیل به گل می شود، تبدیل به گل سرخ می شود، تبدیل به یاسمن می شود، تبدیل به خوبی می شود، لذت بخش می شود، تبدیل به چالش می شود، مساله از بین می رود، درحالتی که وقتی ما من داریم ما پراز مساله هستیم.

دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم

هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکم

دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی

تا بخرشد رخ من تا بدرد پیرهنم

پس دم به دم، یعنی هر لحظه و این لحظه، من انسان امکان دارد که از خون جگر؛ همانطور که می دانید دل با جگر فرق دارد، جگر باز هم یعنی اینکه من ذهنی ما مرکز ما شده، برعکس دل. اگر من ذهنی ما مرکز ما شده و ما از آن راهنمایی و عقل می گیریم و من ما رهبر ما شده، در این صورت خون جگر به ما می دهد. اگر شما خون جگر می خورید معنی اش این ست که من شما، دل شما شده. ولی دارد یک راهنمایی می کند، می گوید که

درست است که فعلاً اینطوری ست ولی من چکار می‌کنم؟ هر دم کوزه ی خود را بر در ساقی می‌شکنم. یعنی هر چه که الان به اصطلاح به من ساغر می‌دهد، هر شراب غم انگیزی که این جگر من به من می‌دهد، مثل مسائل من، من این را در در ساقی به سنگ می‌گویم. "ساقی"، ساقی هستی ست. واضح ست که راجع به معشوق عرفانی دارد حرف می‌زند، راجع به معشوق زمینی حرف نمی‌زند ولی سمبلیک دارد حرف می‌زند. و بعد چکار می‌کنم؟ اگر من این را بشکنم ساقی به من می‌دهد، از می‌خودش می‌دهد، از می‌حضور می‌دهد و من هشیار می‌شوم و دست می‌برم به کجا؟ در این لحظه، پنهان، انرژی این لحظه ست، زندگی زنده ی این لحظه ست، اصل ما ست؛ اصل ما عمیق تر از این موجود ذهنی ست که ما اسمش را من می‌نامیم. و اصل ما فضایی ست که من در آن قرار دارد. این من و هر چه که اتفاق می‌افتد محتوای این لحظه ست، این لحظه وسیع تر و عمیق تر از محتوای آن ست و ما آن خود عمیق هستیم، نه این من، نه این رویداد، نه این وضعیت که ما با آن هم هویت شدیم، نه باورهای ما. پس می‌گوید من دستم را کجا می‌برم؟ " دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی"؛ پس می‌گوید من هر لحظه دستم را به سوی گریبان زیبارویی می‌برم. خُب واضح ست که اگر دستم را ببرم به سوی گریبان زیبارویی او هم به این راحتی تسلیم من نمی‌شود، او دست می‌اندازد و صورت مرا می‌خراشد و پیرهن مرا می‌درد. صورت مرا می‌خراشد و پیرهن مرا می‌درد یعنی نفس من و من من که در واقع پوشش اصل من ست به وسیله ی آن بت دریده می‌شود و در واقع این بت و این زیبارو جز انرژی زنده ی این لحظه، جز این به اصطلاح الهام خدایی، جز این زیبایی اصل شما که می‌خواهد خودش را بروز دهد چیز دیگری نیست. در واقع شما وقتی دست به سوی گریبان بتی دراز می‌کنید دست به گریبان اصل زیبای خودتان دراز می‌کنید و آن می‌تواند فرع شما را ببرد و نور، نور خودتان از زیر در شما بتابد. و این نور خودتان شبیه نور صلاح الدین ست؛ که اینجا اسمش را "صلاح دل و دین" می‌گذارد.

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

لگن یعنی شمعدان. پس می‌گوید که لطف صلاح الدین ست که در دل من می‌تابد و در واقع من کسی نیستم من فقط شمعدان او هستم. یعنی اولاً طرز ارتباط با صلاح الدین را، با یارش را نشان می‌دهد و این مدلی ست برای ارتباط برقرار کردن ما انسان ها با یکدیگر؛ که می‌بینید تصویر ذهنی این با تصویر ذهنی کسی دیگر ارتباط ندارد که این ها با هم دائماً در ستیزه باشند. اینطوری نیست که من بیایم یک تصویر ذهنی از شما در ذهنم به میل خودم تجسم کنم و یک تصویر ذهنی از خودم و این ها را به ستیزه وادار کنم؛ نه! دارد می‌گوید آن زندگی که درون صلاح الدین دارد می‌تپد با آن زندگی که در درون من مرتعش ست، این ها باهمدیگر دارند کار می‌کنند به طوری که همان زندگی صلاح الدین ست که الان دارد در دل من می‌تابد، اصلاً من نیستم، من فقط شمعدان او هستم، او شمع دل ست و من لگن او هستم. البته اشاره به این هم دارد که لطف صلاح دل و دین، اینکه این عشق، این لطف در ضمن صلاح دل و دین هم هست یعنی صلاح دل ماست این لطف، این عشق که

الان درون ما بروز می کند، این عربده ی زندگی و مستی زندگی، صلاح دل و دین هم به ما می دهد. هرچه که از آنجا می آید همان خوب ست.

*

اینکه بتوانیم یک خورده بیشتر بیان کنیم در چند دقیقه باقی مانده یک قصه کوتاهی از مثنوی می خوانیم. قصه مربوط به جالینوس ست. جالینوس (همانطور که می دانید) پس از بقراط، در آن دوران، دوران قدیم، بزرگترین پزشک جهان بوده. در هجده سالگی تمام علوم و فنون پزشکی و فلسفه را یاد می گیرد و در بیست و چهار سالگی به فرانس یا پزشک مرجع تبدیل می شود به طوری که عقاید و باورهای او و متدهای او مورد تقلید و مراجعه همه ی پزشکان جهان بود. علت اینکه مولانا این قصه را اینطوری راجع به جالینوس صحبت می کند یک کمی هم تند تویش هست می خواهد به ما بگوید که حتی جالینوس هم که ما باشیم ممکن ست که به دنیا بچسبیم و عشق در ما کار نکند. احتمال اینکه ما با جهان مادی هم هویت شویم ولو اینکه سواد علمی داشته باشیم خیلی خیلی زیاد ست و این آزاد شدن از این هم هویت شدگی به سواد بستگی ندارد. و همانطور که می دانید جای دیگر عشق را به جالینوس تشبیه می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر 23

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طبیب جمله علت های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

*

گرچه به این قصه مربوط نیست ولی می گوید که هر کسی جامه اش از یک عشقی چاک شود، حالا از هر عشقی حتی عشق زمینی، او از حرص و همه اش عیب بودن پاک می شود. بعد می گوید که شاد باش ای عشقی که همیشه احساس خوب در ما به وجود می آوری، و تو طبیب همه ی مرض های ما هستی و تو دوی خودپرستی و خودخواهی و خودفروشی ما هستی؛ "ای دوی نخوت و ناموس ما"، "نخوت" یعنی خودپرستی، "ناموس" یعنی خودت را به معرض نمایش گذاشتن و فروختن خود. "ای تو افلاطون و جالینوس ما"، "افلاطون" به معنای کلی یعنی طبیب روح و "جالینوس" طبیب جسم در مولانا به کار می رود.

ولی در مورد جالینوس دارد می گوید که این جالینوس به جهان چسبیده بود به طوری که با این همه حکمت گفته من حاضرم در درون نشیمنگاهِ آستر زندگی کنم ولی از جهان دست بردارم، و برای من جان مهم نیست، اگر جان نداشته باشم نیم جانی داشته باشم و این هم هویت شدگی با جهان، جان مرا بگیرد برای من مهم نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۹۶۰

آنچنانک گفت جالینوس راد

از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان

که ز کون استری بینم جهان

پس می گوید همانطور که جالینوس گفته (البته وسط کار می گوید اگر جالینوس این را نگفته من به ایشان نمی گویم) از شدت علاقه به این دنیا و داشتن خواهش های مادی یک چنین حرفی زده ست که من حاضرم که نیم جان از من بماند و این نشانگرِ منتهای علاقه به هم هویت شدگی به جهان مادی ست به طوری که تمام آن چیزهایی که ما با آن ها هم هویت شدیم چنان محدودیتی برای ما ایجاد کند که درست مثل اینکه ما از درون نشیمنگاه قاطر به جهان نگاه می کنیم.

گر به می بیند بگرد خود قطار

مرغش آیس گشته بودست از مطار

می گوید این جالینوس به صورت پرنده، یعنی پرنده ی روح جالینوس می بیند که گربه ها دورش قطار نشسته اند می خواهند او را بخورند؛ مثل همانطور که ما مسائلمان را آنطوری می بینیم. و مرغ روحش از پریدن ناامید گشته، از "مطار" یعنی پریدن و همچنین اسم مکان یعنی از محل پریدن؛ یعنی از پریدن و از محل پرش کاملاً ناامید شده.

یا عدم دیدست غیر این جهان

در عدم نادیده او حشری نهان

یا غیر از این جهان را، غیر از همین چیزهای محسوسات را ایشان عدم می بیند و در عدم ایشان نمی بیند که یک زنده بودنی، یک محشری، یک زنده شدنی وجود دارد، می گوید این را ندیده. درست همان حالتی که ما در گنج حضور صحبتش را می کنیم می گوید جالینوس زنده بودن زندگی این لحظه را ندیده، فقط چسبیدن به دنیا را دیده.

چون جنین کش می کشد بیرون کرم

می گریزد او سپس سوی شکم

می گوید درست مانند جنین که گرم خداوندی او را به موقع رسیدن جنین یعنی موقعی که وضع حمل نزدیک می شود می گوید گرم خداوندی دارد این جنین را به سوی بیرون هدایت می کند ولی جنین خودش را به درون شکم مادر می کشد، می گریزد.

لطف رویش سوی مصدر می کند

او مقرر در پشت مادر می کند

لطف زندگی رویش را به محل خروج می کند که آنطرفی باید بیرون بروی که از آفتاب و از جهان بیرون استفاده کنی؛ درست مثل ما که به ما مولانا می گوید که شما بیایید به حضور و زنده شوید و یک عالم دیگری را ببینید ولی ما مثل جنین بیشتر توی عوالم و افکارمان و باورهایمان می رویم و با آن ها بیشتر هم هویت می شویم؛ بیشتر با چیزهایمان هم هویت می شویم. بعد جنین می گوید:

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام

ای عجب بینم بدیده این مقام

جنین به خودش می گوید اگر من بیرون بروم دوباره با چشمانم این داخل رحم را می توانم ببینم؟

یا دری بودی در آن شهر و خم

که نظاره کردمی اندر رحم

پیش خودش می گوید اگر قرار باشد بیرون بروم ای کاش یک دری بود و من در آن شهر پردردسر، یعنی بیرون، برای جنین اینطور ست که مثلا بیرون آفتاب و مادر و صورت مادر و پدر را می خواهد ببیند، تمام مردم را، این جهان را می خواهد ببیند می گوید آن "شهر وَّخَم" و می گوید ای کاش دری بود من داخلِ رحم را می دیدم.

یا چو چشمه سوزنی راهم بدی

که ز بیرونم رحم دیده شدی

یا به اندازه ی سوراخ سوزن یک راهی بود از بیرون من می توانستم همین جایی که الان هستم ببینم.

آن جنین هم غافلست از عالمی

همچو جالینوس او نامحرمی

پس می گوید آن جنین هم از عالمی غافل ست، مثل ما الان که به باورهای خودمان چسبیدیم، مثل جالینوس نسبت به آن فضای زنده ی این لحظه نامحرم ست.

اونداند کن رطوباتی که هست

آن مدد از عالم بیرونیست

آن جنین نمی داند که این رطوباتی که می آید، این ترشحاتی که می آید، این هم از عالم بیرون می آید از خود جنین که این ها تولید نمی کند.

آنچنانک چار عنصر در جهان

صد مدد آرد ز شهر لامکان

همانطور که چهار عنصری که این جهان رویش بنا شده از شهر لامکان کمک های زیادی می گیرد. (البته این ها معنای دیگری هم دارد که الان نمی توانم پردازم، فقط می خواهم ظاهر قصه را بخوانم و ظاهر قصه بسیار پرمعنی ست و نتیجه آن در خودش ست.)

آب و دانه در قفس گر یافتست

آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست

می گوید مرغ هم که در درون قفس آب و دانه یافته، این آب و دانه از بیرون و از صحرا و از باغات آمده توی قفس که آب و دانه تولید نشده.

جان های انبیا بینند باغ

زین قفس در وقت نقلان و فراغ

می گوید جان های انبیا و به طور کلی همه ی انسان هایی که به حضور کامل رسیده اند، موقع نقل شدن، و این نقل شدن را مولانا در دو معنی باز هم به کار می برد: یکی واقعا مردن، مردن اینکه آدم را توی قبر ببرند، و یکی مردن به اصطلاح برای من ذهنی که بیشتر پیغامش راجع به هم مردن من ذهنی درحال حیات ماست. پس "نقلان"، نقل کردن، نقل از من ذهنی به حضور هم معنی می دهد، "فراغ" یعنی آسوده شدن، راحت شدن.

پس ز جالینوس و عالم فارغند

همچو ماه اندر فلکها بازغند

پس می گوید این انبیا و انسان های با حضور کامل از جالینوس و عالم فارغ هستند و مثل ماه در فلک خودشان می درخشند.

ور ز جالینوس این گفت افتراست

پس جوابم بهر جالینوس نیست

اینجا یک «اما» بی می آورد، می گوید اگر جالینوس این را نگفته و به ایشان افترا گفته اند من حرف هایم برای جالینوس نیست.

این جواب آنکس آمد کین بگفت

که نبودستش دل پر نور جفت

می گوید این جواب آن کسی ست که این را گفته و در واقع دلش به نور حقیقت و عشق روشن نبوده.

بعد از اینجا به بعد تمثیل دیگری می زند، می گوید گربه وقتی مرغ را می ترساند این مرغ دوتا حالت دارد یا باید بپرد به هوا برود که گربه نتواند او را بخورد، یا موش می شود و توی زمین می رود. و توجه کنید که اگر مرغ بپرد به هوا برود دیگر از دست گربه آسوده می شود ولی اگر موش شود و توی زمین برود دیگر از زمین نمی تواند بیرون بیاید برای اینکه اگر بیرون بیاید گربه باز هم در سوراخ ایستاده.

مرغ جانش موش شد سوراخ جو

چون شنید از گربگان او عرجوا

می گوید مرغ جان چنین انسانی که با نور حضور جفت نیست، مثل موش سوراخ جوست، دنبال سوراخ می گردد یعنی توی سوراخ می رود؛ وقتی که از گربه ها شنید «معراج کنید، بپرید». پس یک چنین انسانی چون نمی خواهد بپرد مرغ جانش سوراخ جو می شود.

زان سبب جانش وطن دید و قرار

اندرین سوراخ دنیا موش وار

به این علت ست که جانش در این سوراخ دنیا قرار پیدا کرده و مستقر شده و این را وطن خودش کرده، مثل موش. پس معلوم شد که این دنیا را به سوراخ موش تشبیه کرد.

هم درین سوراخ بنایی گرفت

درخور سوراخ دانایی گرفت

می گوید در همین سوراخ دنیا مثل موش که می رود آنجا بنایی می کند، این انسان هم که به من و ما مشغول ست در داخل سوراخ دنیا مثل آن موش شروع کرد به بنایی کردن، بنایی کردن هم یعنی همین من ها را جفت و جور کردن و کارهای این دنیایی کردن و تمام هم و غمش در هم هویت شدگی به چیزهایی ست که دارد و دیگر متاسفانه یک چنین آدمی هیچ گونه معنویتی ندارد.

" درخور سوراخ دانایی گرفت" می گوید داناییش هم درخور، شایسته ی همین سوراخ ست، مثل موش. آیا دانش ما فقط دانش پول درآوردن ست؟ تمام کارهایی که می کنیم فقط برای پول درآوردن ست؟ و تعلقات مادی ست یا تعلقات جاهی ست یا تعلقات قدرت ست؟ اگر اینطوری ست می گوید این سوادها شایسته ی سوراخ موش ست.

پیشه‌هایی که مرورا در مزید

کاندرین سوراخ کار آید گزید

می گوید پیشه‌هایی، کارهایی، حرفه‌هایی گزید که در این سوراخ دنیا سبب زیاد شدن همین پول و متعلقاتش می شود.

زانک دل بر کند از بیرون شدن

بسته شد راه رهیدن از بدن

برای اینکه ناامید شده، راه رهیدن از بدنش به او بسته شده و دیگر راه بیرون شدن هم برایش بسته شده، هیچ امیدی ندارد که بتواند از این سوراخ بیرون برود و از این چسبیدگی و دلبستگی و از این محدودیت و از این حس تنگی که درست مثل اینکه در درون نشیمنگاه قاطر دارد زندگی می کند، از آنجا هیچ راهی به بیرون نمی بیند.

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی

از لعابی خیمه کی افراشتی

اگر عنکبوت سرشت عنقا را داشت که لانه اش بالای کوه قاف ست که "عنقا" سمبل عشق الهی یا ذات الهی که ما می توانیم حسش کنیم، می گوید اگر عنکبوت طبع عنقا داشت از لعاب خودش لانه ای دست نمی کرد که زود خراب شود. پس لانه عنکبوت درست به همان لانه ای که ما با جفت و جور کردن متعلقاتمان، دلبستگی هایمان درست کردیم دارد تشبیه می کند.

گر به کرده چنگ خود اندر قفس

نام چنگش درد و سرسام و مَعْص

می گوید گربه چنگش را درون قفس کرده؛ وضعیت بیشتر انسان ها اینطوری ست، مثل پرنده ای توی قفس هستند که گربه چنگش را توی قفس کرده می خواهد بگیرد بخورد، ما هم همان حس را می کنیم؛ احتمالا اگر شما حس می کنید که مسائل مختلفی از جهات مختلفی به شما دارد حمله می کند و هرکدام از این مسائل درست مثل چنگ گربه ست که می خواهد شما را بخورد.

" نام چنگش درد و سرسام و مغص"، می گوید نام چنگ او درد و "سرسام" یعنی سرگیجه و "مَغص" یعنی دلپیچه ست. در واقع گرچه مولانا قصه را خیلی سریع می گوید ولی در واژه ها و جای به کاربردن بسیار دقیق ست. درد مال من ذهنی ست و سرگیجه یعنی سرسام، سردرد و همچنین دلپیچه، دل درد، همه این ها مشخصات من ذهنی در قالب فرد و جمع ست، درد و این که سرش درد می کند و دلش درد می کند هر سه وجود دارد.

گربه مرگست و مرض چنگال او

می زند بر مرغ و پر و بال او

می گوید گربه مرگ ست و مرض چنگال اوست، می زند بر مرغ و پروبال او.

گوشه گوشه می جهد سوی دوا

مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

می گوید که این مرغ از این گوشه به آن گوشه می پرد که دوا پیدا کند. مرگ مثل قاضی ست و رنجوری مثل شاهد ست.

چون پیاده قاضی آمد این گواه

که همی خواند ترا تا حکم گاه

"پیاده قاضی" یعنی مأمور قاضی که بیاید تو را به دادگاه یا حکم گاه صدا کند. می گوید این درد مثل این پیاده قاضی ست و به تو یک چیزی می گوید. این درد چه می گوید؟ هردردی که ما داریم دارد می گوید که تو همین را باید رها کنی برای همین باید بمیری، باید از این بپری؛ می گوید مرگ نسبت به آن مثل قاضی ست و آن رنجوری تو و الان درد کشیدن تو درست مثل گواه ست؛ "گواه" یعنی شاهد.

مهلتی می‌خواهی از وی در گریز

گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز

این مأمور قاضی که آمده تو را صدا کند، این دردهایی که می‌کشی شبیه آن ست دارد به تو یک چیزی می‌گوید؛ تو به او می‌گویی که حالا من نمی‌توانم، چند روزی به من مهلت بده و تو دنبال جفت و جور کردن کارها هستی؛ اگر او به تو مهلت داد، شد اگر نه که می‌گوید برخیز.

جستن مهلت دوا و چاره‌ها

که زنی بر خرقة تن پاره‌ها

می‌گوید جستن مهلت تو که می‌گویی به من مهلت بده که ما همه مان می‌گوییم مهلت بده ما نمی‌خواهیم از من ذهنی مان و من هایمان دست برداریم، مهلت بده حالا در آینده یک کاریش می‌کنیم. و می‌گوید "جستن مهلت دوا و چاره ها، که زنی بر خرقة تن پاره ها" که می‌خواهی بر خرقة تن پاره بدوزی و با یک متد جدید یا یک چیزی حالا رویش سرپوش بگذاری.

عاقبت آید صباحی خشموار

چند باشد مهلت آخر شرم دار

می‌گوید یک روز صبح با خشم می‌آید به تو می‌گوید چقدر مهلت می‌خواهی بلند شو و خجالت بکش.

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد

پیش از آنک آنچنان روزی رسد

دارد به ما می‌گوید ای " پرحسد"، ای کسی که با مقایسه زندگی می‌کنی در نتیجه پراز حسدی، یعنی با من زندگی می‌کنی، تو عذر خودت را قبل از اینکه آن روز بیاید، چه فرصت نمآند موقع مرگ ما برسد و چه فرصت را واقعاً از دست بدهیم، تو عذر خودت را از شاه جهان بخواه.

وانک در ظلمت براند بارگی

برکند زان نور، دل یکبارگی

می گوید هرکس که اسب خود را در ظلمت براند، یعنی داخل ذهن براند، در منیت براند، از آن نور به طور کامل دل می کند.

می‌گریزد از گوا و مقصدش

کان گوا سوی قضا می‌خواندش

یک چنین کسی از "گواه" یعنی شاهد، و مقصد او که درواقع مرگ ست، مرگ به من ذهنی ست و پریدن از قفس و آزاد شدن و به حضور رسیدن و زنده شدن به زندگی ست، مرگ یعنی این. می گوید این دارد تو را به آنجا می خواند؛ ولی تو هم از درد می گریزی، از دست درد درمی روی، اصلاً نمی پرسی که این دردی که من این مساله ای که من دارم چرا به من عارض شده؟ فقط می خواهی دربروی! و از مقصد او هم می گریزی؛ مقصد او هم مرگ ست. آن درد آمده به تو بگویند که نسبت به آن چیزی که تو را درد می دهد بمیر. ولی آن گواه تو را به سوی قاضی می خواند، یعنی به سوی مرگ می خواند، به سوی مرگ من ذهنی می خواند.

*